

# عروس

## اورامان

به قلم ویدا چراغیان

از انتشارات علی

به نام خدا...

چمدان چرمی بزرگی که رضا به سختی دنبال خود می‌کشید، از صنایع دستی و سوغاتی‌های ریز و درشتی که همسرش مهین خریداری کرده بود، در حال انفجار بود. صورت‌های خندان و با نشاطشان نشان از سفری دلچسب و آرام‌بخش داشت. صدای غیژغیژ چرخ‌های چمدان‌ها و ساک‌هایی که روی سنگ‌های

صیقلی و براق فرودگاه سندانج کشیده می‌شد، در صدای او پراتور و همهمه و ازدحام مسافرین محو می‌گشت. مهین با ساک سنگین و روپوش بلند و گشادی که ابل‌های آن روی شانهاش سنگینی می‌کرد، نفسی تازه کرد و با اشاره به صندلی‌های خالی که گوشه‌ای از سالن می‌دید گفت:

- رضا خسته شدم. بیا بریم اونجا یکم استراحت کنیم. هنوز تا پرواز خیلی مونده.

- خوب عزیزمن خودت اصرار داشتی این ساک رو بیاری. من که بهت گفتم سنگینه...

ساک را از دست مهین گرفت و همراه او به سمت صندلی‌هایی که مهین اشاره کرده بود رفت. با وجود خستگی و هوای گرم اما باز هم آن لبخند شیرین و دلنشین روی چهره‌های آرام و پر مهرشان می‌رقصید. تماشای مسافرینی که گاهی پر از هیجان و نشاط بودند و گاهی خسته و بی‌حوصله، برایشان خالی از لطف نبود. هنوز هم بعد از چهارده سال زندگی مشترک؛ مثل روزهای اول از کنار هم بودن غرق لذت می‌شدند و در این فرصت با الفاظ و کلمات پرمهرشان پایان این سفر را برای هم در دفترچه‌ی خاطرات ذهن یکدیگر حک می‌کردند که صدای گریه‌ی زنی توجهمشان را سوی خود کشید. زن جوانی به همراه همسر و دختر ناز و کوچکش به آن‌ها نزدیک می‌شدند. اشک‌ها و ضجه‌های دلخراش زن، حال خوش آن‌ها را زایل کرد. نگاهشان همچنان روی آن‌ها ثابت مانده بود. زن و مرد با فاصله‌ی چند صندلی از رضا و مهین نشستند اما صدای گریه‌های زن هنوز هم قلب هر شنونده‌ای را می‌فشرد و نگاه‌های غمگین و وحشت‌زده دخترک دل‌آدم را ریش می‌کرد. سرش را روی شانهاش گذاشته بود و با گویش خاص محلی زبان گرفته بود و ناز و نوازش و دلجویی‌های شوهرش هم بی‌فایده بود:

- سوران دیدی بوگم و گُردم چه کرد؟ ئادکه ئیده من دوس داشت، ئیسه نودیمیش سریل مه گد.<sup>1</sup>

- گره نه وای فیلات بام. بوگت بخشندهمان. حَوم و گُردی قسی گم.<sup>2</sup>

رضا نگران و متعجب با صدایی آرام گفت: چی دارن میگن مهین؟ خانومش انگار خیلی ناراحته! شاید اتفاق بدی براشون افتاده!

- نمی‌دونم. فارسی که حرف نمی‌زنن. به گمونم اهل همین‌جان.

رضا با ناراحتی سری تکان داد و نفس بلندی کشید. چمدان بزرگ را برداشت و گفت: من برم اینو تحویل بار بدم. تو ازشون بپرس اگه مشکلی دارن که از دست ما کاری بر بیاد، براشون انجام می‌دیم. مهین به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و بعد از رفتن رضا به طرف صندلی آن‌ها رفت. تک سرفه‌ای کرد و با لحنی آرام و دوستانه پرسید: ببخشید... می‌تونم کنارتون بشینم؟

<sup>1</sup> دیدی سوران که بابام چه کرد؟ کسی که این همه دوستم داشت، دیگه حتی توو صورتم هم نگاه نمی‌کنه.

<sup>2</sup> گریه نکن فدات بشم. پدرت ما رو میبخشه. خودم باهاش حرف می‌زنم.

زن جوان با دستمالی که در دست داشت بینی سربالا و خوش‌فرمش را که بر اثر گریه سرخ شده بود، پاک کرد و با لهجی شیرین و زیبایی که هنوز بغض‌آلود بود گفت:

- بله. بفرمایین...

مهین کنارش نشست و به چشم‌های زیبا ملتهبش چشم دوخت. سرخی گونه‌ها و لب‌های کوچکش و نگاه تبداری که از ورای مژگان بلند و تابدارش به چهره‌ی مهین خیره شده بود، همه سوال‌های پشت ذهنش را پاک کرد. دست کودکانه‌ای او را از خیالات خود بیرون کشید و با تکان مختصری که به پایش می‌داد، با صدایی اشک‌آلود گفت: مامانم گیبه می‌کند...

مهین نگاهش را از چهره مادر کند و به صورت پاک و معصوم دختر بچه‌ای که همه‌ی زیبایی‌اش را از مادر به ارث برده بود، دوخت. و بدون هیچ فکری گفت: چه دختر نازی... اسمت چیه گلم؟

- روژان.

- روژان... اسمت هم مثل خودت قشنگه.

لبخندی زد و ادامه داد: تو غصه نخور عزیزم. مامانت حتماً دلش برای کسی تنگ شده که داره گریه می‌کنه. یه کمی که صبر کنی گریه‌هاش تموم می‌شه.

دوباره سوی زن جوان چرخید و گفت: ببخشید عزیزم نمی‌خوام فضولی کنم. اما از وقتی صدای گریه‌ی شما رو شنیدم دلم زیر و رو شده. باور کن خیلی نگران شدم. تورو خدا اگه کاری از دست ما بر میاد بگو، حتماً کمکتون می‌کنیم.

زن جوان پوزخند تلخی روی لب‌های خشکیده‌اش نشانده و با همان لهجی خاص گفت:

- خانوم جون... دیگر حتی از دست خدا هم کاری برنمیاد.

0- خدانکنه... زبونم لال فقط مرگه که درمون نداره. بقیه‌اش هرچه باشه حل می‌شه عزیزم.

مرد جوان که از هم‌نشینی و هم‌صحبتی همسرش با مهین راضی به نظر می‌رسید، عذرخواهی کوتاهی کرد و رو به مهین با لهجه غلیظی گفت: ببخشید خانوم. خدا شما رو از آسمون برای من فرستاد. نمی‌خواستم با این حال و روز تنه‌اش بزارم. حالا که شما هستی من برم چمدون و وسایلمون رو تحویل بدم و برگردم...

مهین سری تکان داد و با آرامش گفت خواهش می‌کنم. بفرمایین...

نگاه اشک‌آلود و سرخس؛ شوهرش را بدرقه کرد و با صدایی لرزان و حزن‌آلود گفت:

- ... مرد خیلی خوبیه. هم برای من همسر خوبیه هم برای روژان یه پدر خوب. ولی حیف که پدرم هیچ‌وقت اونو به عنوان دامادش قبول نکرد. دوباره قطره‌های اشک روی گونه‌هایش جولان دادند و فرصت

هر گلایه‌ای را از او گرفتند. مهین دستی روی صورت داغ و گلگون او کشید و با نگرانی گفت: اینطور گریه نکن. ببین روزان داره غصه می‌خوره طفلکی... اهل سنندجی؟

- سنندج که نه... اما توی روستایی طرفای سروآباد به دنیا اومدم. سمت مریوان. به "اورومانات" معروفه. می‌شناسی؟

- مریوان رو می‌شناسم. به گوشم شناس.

- پدرم خان اونجا بود. همه‌ی آبادی رو اسمش قسم می‌خوردن. نامزد پسر عموم بودم. ولی دوستش نداشتم.

- خوب آگه دوستش نداشتمی چرا باهاش نامزد شدی دخترجون؟

خنده تلخی کرد و جواب داد: کسی از من نپرسید که اونو می‌خوام یا نه. قبلاً همه‌ی تصمیم‌ها گرفته شده بود.

- آهان... مثل قدیم‌ها که دخترعمو رو برای پسر عمو نافبر می‌کردن؟

- نه. مال ما فرق داشت. اونجایی که من زندگی می‌کردم دخترها حق نداشتمند تا قبل ازدواج عاشق بشن یا حتی برای انتخاب شوهر نظر بدن. اما من عاشق "سوران" شدم. عاشق همین مردی که دیدی. دل دیگه... تقصیر کسی نیست.

مهین آهی کشید و با لبخندی معنی‌دار گفت: هی‌ی... بقیه‌ش رو فهمیدم. لابد حالا که باهاش ازدواج کردی پدرت ازت دلخوره؟

- موضوع به این راحتی‌ها هم نیست. فقط همین قدر بدون که دیگه نه تو اون روستا، نه تو خونه پدرم، نه پیش هیچ‌کدوم از قوم و خویشام و هم‌شهریام جایی ندارم. امروز بعد از شش سال که برای دیدن پدرم رفتم ده، هر سه‌مون رو از خونه‌ش بیرون کرد... گفت تو برای من مردی... گفت تا روزی که زنده‌م نمی‌خوام ببینمت...

جمله آخرش با صدای آرام گریه‌اش در هم آمیخت. عجیب بود ولی تاب دیدن گریه‌های او از توان مهین خارج بود. چینی به پیشانی داد و با نگرانی گفت تورو خدا بسه دیگه. خودتو هلاک کردی. راستی اسمت چیه عزیزم؟

زن جوان با همان لحن: کژال... اسمم کژاله.

لبخندی زد و گفت: اسم منم مهینه... حالا که با هم دوست شدیم دلم می‌خواد دیگه گریه نکنی. به خدا جیگرم خون شد کژال. بالاخره پدرت هم یه روزی هردوتون رو می‌بخشه. شوهرت مرد خوبییه. کم‌کم مهرش به دل پدرت هم می‌شینیه. این قدر غصه نخور.

پوزخند تلخی به چهره‌ی کژال نشست و گفت: خدا از زبونت بشنوه. یعنی می‌شه؟؟!

آره که می‌شه. هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. حالا که شوهرت اینقدر خوبه و دوستت داره، دیگه نباید غمی داشته باشی. توکلت به خدا باشه.

خنده‌ی ملایم و دلنشینی روی لب‌هایش گذاشت و با اشاره به چند متر آن طرفتر ادامه داد: آقایون هم دارن میان. انگار چمدون‌ها رو تحویل دادن...

سوران با دیدن لبخند کم‌رنگی که روی صورت همسرش نشستته بود، عمیقاً شاد شد و رو به مهین گفت: خدا خیرتون بده. بالاخره خندید.

رضا لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد و قبل از اینکه کنار همسرش بنشیند گفت: مثل اینکه پرواز یه کمی تأخیر داره. انگار مشکلی پیش اومده.

کژال با نگرانی: چه مشکلی؟

\_ معلوم نیست. ولی گفتن به محض اینکه از شرایط جوّی مطمئن باشن پرواز می‌کنه.

نگاه مهین کمی آن طرفتر روی زن و شوهر میان‌ساله‌ی که در آرامش مشغول نوشیدن چای بودند و با حس خاصی با هم گپ می‌زدند کشیده شده و گفت: انگار پرواز اون‌ها هم با ما یکیه.

سوران با لهجه‌ی زیبایی که گویش او را به طرز مشخصی متفاوت می‌کرد، گفت: اکثر کسانی که این سمت نشستن با ما هم سفرن. الان می‌رم براتون چای می‌گیرم.

رضا هم همراه او بلند شد و قبل از رفتن مهین گفت: رضا بیسکوئیت یادت نره. برای روزان هم یه شکلات خوشمزه بگیر.

روزان که متوجه سفارش مخصوص مهین شده بود، دستش را از روی شرم به دهانش برد و با خنده‌ی نازی به صورت او خیره شد. نگاه عمیق و عسلی رنگ روزان دلش را لرزاند. او را در آغوش گرفت و بوسه‌ی نرمی به گونه‌اش گذاشت و از کژال پرسید:

- چند سالشه؟

- دو سال.

- خداحفظش کنه. خیلی قشنگه. مثل عروسکه. من عاشق بچه‌هام.

کژال با تردید پرسید: بچه‌هاتون همراهتون نیستن؟

مهین با لبخند تلخی جواب داد: ما بچه نداریم. چهارده ساله که ازدواج کردیم. کلی هم دوا درمون شدیم اما انگار خدا نخواسته که ما هم طعم شیرینش رو بچشیم...

کژال از حرفی که زده بود پشیمان شد و گفت: معذرت می‌خوام. قصدم نبود که ناراحتتون کنم.

مهین با مهربانی خندید: نه عزیزم. دیگه عادت کردم. حالا دیگه همه‌ی بچه‌ها رو دوست دارم.

- ایشالا خدا دامتون رو سبز کنه مهین خانوم.

مهین برای اینکه بحث را به سمت دیگری بکشاند، خجالت زده خندید و با گفتن "مرسی" کوتاهی ادامه داد: به امید خدا تهران که رسیدیم در اولین فرصت باید تشریف بیارین منزل ما...

میان تعارف و هم‌صحبتی‌های دوستانه‌شان و خوردن چای و بیسکویت، اپراتور اطلاعات فرودگاه، مسافری تهران را به گیت مربوطه فراخواند.

هوایمای بزرگی نبود و تعداد مسافرینش هم از صد و بیست، سی نفر تجاوز نمی‌کرد. صندلی‌هایشان به فاصله 7، 8 ردیف از هم قرار داشت. کیف‌ها و ساک‌های دستی را در گنجه‌های بالای سرشان گذاشتند و هرکدام در جای خود مستقر شدند. صدای بی‌تابی‌های روژان و کودکان دیگر فضای کوچک هوایم را پر کرده بود. انگار از این تاخیر حسابی کلافه شده بودند.

مهماندار جوان و زیبایی که لبخند روی لبانش جزئی از قیافه‌اش شده بود، با پخش کردن شکلات بین مسافرین کمی از بی‌طاقتی‌های آن‌ها را کاهش داد. پس از ارائه‌ی انانسمنت که توسط مهمانداران هوایم انجام شده بود، هوایم با صدای صاف و رسای خلبان جوان که برای مسافران سفر خوشی را آرزو می‌کرد از زمین کنده شد و بر فراز آسمان به پرواز درآمد. روژان هنوز هم نا آرام و بی‌تاب بود و هرازگاهی با صدای گریه‌اش دل مهین را چنگ می‌زد. مدت زیادی از آشنایی آن‌ها نگذشته بود. اما مهر این دختر به طرز عجیبی به دلش نشسته بود و نگاهش با شنیدن هر صدایی سوی صندلی‌های ردیف جلو و دوستان تازه‌اش کشیده می‌شد. چشمانش را از شیشه‌ی کناری به ابرهای سفید و متراکمی که با بال‌های هوایم شکافته می‌شد و هر تکه‌اش به سویی پرت می‌شد، دوخت. پرنده‌ی خیالش به مکالمه تلفنی که هفته پیش با برادر رضا در تهران داشتند، پرکشید...

مهین سفره شام را جمع می‌کرد. صدای اخبارگوی جوان تلویزیون که آخرین خبرهای روز سیاسی مربوط به کابینه‌ی هفتم دولت را به گوش ملت ایران می‌رساند، با صدای زنگ تلفن در هم آمیخت. رضا از جلوی تلویزیون بلند شد و به تلفن جواب داد. صدایی که گوش رضا را پر کرد، چین‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به لبانش قوس قشنگی داد. دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و با صدایی آرام گفت: ناصر... داداشم.

صدای سلام و احوال‌پرسی رضا با لبخند دلنشین مهین یکی شد:

- سلام داداش. حالت چه طوره؟

- سلام رضا جان. ممنونم. چه قدر دلم واسه‌ی صدات تنگ شده بود.

- ای بی معرفت. لااقل جواب نامه‌هامونو بده!

- به خدا شرمندم داداش. یه کمی سرم شلوغه، حق داری. ولی ایشالا به همین زودی این دلتنگی‌ها تموم می‌شه.

- خیره انشاءالله... خبری شده؟

- خبری که نه. اما خوب... یه سورپرایز برات دارم چند دقیقه پیش با عزیز هم صحبت کردم اما ازش خواستم چیزی به شما نگه. می‌خواستم خودم این خبرو بدم.

- د... بگو دیگه. جون به لبم کردی.

داریم برمی‌گردیم ایران. آب و هوای انگلیس زیادی برام سنگین شده. خیلی وقت بود که پی‌گیر کارهای برگشتنمون بودم. حالا که درس هم تموم شده خیلی دوست دارم برگردم دلم واسه همه چیز ایران تنگ شده. حتی برای ترافیکش...

صدای خنده‌های دو برادر درهم ادغام شد و ناصر ادامه داد: علاوه بر اون عماد هم دیگه داره بزرگ می‌شه. الان 5 سالشه. ولی ترجیح می‌دم پسرم توو مملکت خودمون باشه. دوست دارم مثل پدر بزرگش یه مرد واقعی بار بیاد.

- اون که البته. ایشالا که ذاتش مثل خودت پاکه داداش. وگرنه آسمون خدا همه جا همین رنگه. اما خبر خیلی خوبی بود. باور کن که از خوشحالی پاهام سست شده.

- قربونت برم داداش. می‌دونستم خوشحال می‌شی. واسه همین می‌خواستم خودم بهت خبر بدم.

- کارت چی می‌شه ناصر جان؟ آخه الان اونجا موقعیت خوبی داری.

- خدا بزرگه. این همه بیمارستان اونجا هست. بلاخره یه جایی برای یه دکتر دور از وطن داره دیگه؟! نداره؟

رضا با رضایتمندی خنده‌ای جانانه‌ای کرد و گفت: البته که داره. بر منکرش لعنت. چی بهتر از اینکه به کشور خودت خدمت کنی. در ضمن روی منم می‌تونی حساب کنی ناصر جان. هر کاری از دستم بر بیاد برای تو و سیمین خانوم و عماد عزیزم انجام میدم.

ناصر با لحنی قدرشناسانه: شما همیشه به ما خیلی لطف داشتی داداش. راستی مهین خانوم چه طوره؟

- خوبه. سلام هم می‌رسونه.

نگاهی به چهره خندان مهین که روی مبل راحتی کنار رضا نشسته بود و مکالمه‌ی او را می‌شنید، کرد و ادامه داد: از اومدن شماها خیلی خوشحال شده.

- خدا از بزرگی و خانومی کمشون نکنه. (چند لحظه سکوت کرد و اضافه کرد): هنوز خبری نیست داداش؟ رنگ نگاه رضا محزون غم‌آلود به صورت مهین نشست و جواب داد: ما دیگه ناامید شدیم. ظاهراً خدا ما رو لایق نمی‌دونه که پدر و مادر یه کوچولوی قشنگ باشیم.

با حس خاصی به نگاهش شکل دیگری داد و ضمن اینکه چهره در هم فرو رفته‌ی مهین را می‌کاوید اضافه کرد:

- در عوض یه زن خوب دارم که به دنیا نمی‌دمش داداش. الباقیش هم حتماً قسمت نیست. و با این جمله دل مهین را بیش از پیش شاد کرد.

ناصر صادقانه گفت: زن داداش یه فرشته است. خدا سایه‌تون رو از سر هم کم نکنه. حتماً حکمتی داره.

- ممنون... حالا به سلامتی کی می‌رسین ایران؟

- تاریخ پروازمون دقیقاً سه ماه دیگه است.

- چشم ما روشن. پس باید خونه رو آب و جارو کنیم. این طور که پیداست یه همسایه‌ی ناب داره میاد. هفته‌ی دیگه یه مسافرت در پیش داریم. ایشالا از سنندج که برگشتیم مستاجرمون رو هم جواب می‌کنیم. یه دستی هم به سر و روی خونه می‌کشیم و منتظر رسیدن عزیزانمون می‌شیم...

تکان‌های مختصر هواپیما او را از خیالات دلنشینش بیرون کشید. شوق اینکه بعد از سال‌ها با برگشتن ناصر و سیمین، منزلشان دوباره شور و حرارت سابق را خواهد گرفت، دلش را مالش می‌داد.

چشمانش را بست و با احساسی شیرین کارهایی را که برای ورودشان باید انجام می‌داد در ذهنش لیست کرد و تنها گاهی با لرزش خفیفی چشمانش را باز می‌کرد.

پذیرایی میان‌وعده‌ای که برای مسافرت در نظر گرفته شده بود لرزش‌ها و تکان‌های خفیف پرواز را کم‌رنگ کرد. هوای داخل هواپیما کمی سنگین و گرم شده بود و با وجود استفاده از تهویه‌های بالای سرشان هنوز هم عده‌ای از مسافرتین از این بابت شکایت داشتند.

رفتار گرفته این لرزش‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد و تنفس در هوای خفه و گرفته‌ی هواپیما سخت‌تر و سخت‌تر. رفت و آمد پی در پی مهمانداران و لیکندهای مصنوعی و دروغینشان بیش از هر چیزی دل مسافرتین را آشوب می‌کرد. ماسک‌های اکسیژن از بالای سرشان باز شد و مهمانداران جوان با دستان یخ کرده و لرزان برای استفاده از آن‌ها به مسافرتین کمک می‌کردند. تنش‌های اضطرابی کودکان که با گریه همراه بود مردم را به شدت وحشت‌زده و بیمناک می‌ساخت. نیمی از راه طی شده بود و حالا در حوالی آسمان ساوه تکان‌های کوبنده و صدای جیغ و فریاد مسافرتین گواه اخبار ناخوشایندی بود. حالا حتی مهمانداران و خلبان هواپیما هم قدرتی برای دل‌داری و اشاعه‌ی آرامش به مردم را نداشتند.

صدای عجیب و غریبی که ظاهراً ناشی از ایراد یکی از موتورهای هواپیما بود و متعاقب آن چرخیدن و سرزیر شدن هواپیما به سمت پایین به این هراس می‌افزود. عده‌ای با قلب‌های بی‌قرار و چشمانی وحشتزده دست عزیزانشان را با مهر می‌فشردند و برای آرامش روحشان در لحظات آخر طلب آمرزش می‌کردند. و عده‌ای دیگر هنوز هم با نگاه‌های حیران و بهت‌زده چشم امیدشان به نجات و فرار از این مهلکه بود. تکان‌های شدید و پی در پی هواپیما کنترل آن را هر لحظه برای خلبان با تجربه‌ی این پرواز سخت‌تر و غیر ممکن‌تر می‌ساخت. سرانجام حوالی شهرستان غرق‌آباد نزدیک شهر ساوه، تلاش‌های بی‌وقفه‌ی خلبان بی‌نتیجه ماند و هواپیما با سقوطی غیرقابل کنترل به سمت پایین کشیده شده. فاصله هواپیما از زمین کم شده بود و در چیزی کمتر از یک چشم به هم زدن از برخورد با تپه‌های کم ارتفاع، کابین هواپیما با صدایی مهیب از هم فروپاشید و فریادهای وحشت‌زده‌ی تعداد زیادی از مسافری را خاموش کرد. و حادثه‌ای دلخراش و اندوهناک به بار آورد.

\*\*\*\*\*

صدای گریه، شیون و گاه ناله‌های پر درد از هر سو به گوش می‌رسید. هوا خاک‌آلود و آغشته به گرد و غبار سیاه بود. بوی خون. بوی گوشت سوخته و دود شعله‌های آتشی که هنوز زبانه می‌کشید. صورت قربانیان به خون نشسته‌ی مسافرینی که تا دقایقی پیش چنین اوضاعی را حتی در کابوس‌هایشان هم ندیده بودند، غیر قابل باور بود. و حالا در نهایت ناباوری اینچنین به خاک افتاده بودند.

ترس، وحشت، درد، سوزش، سرگیجه و حالت تهوع، اولین چیزهایی بودند که مهین به محض باز کردن چشم‌هایش حس کرد. رد خون گرمی از پیشانی روی شقیقه‌ها و گردنش جاری می‌شد. با اولین پیام‌های سیستم عصبی بدنش تکانی خورد و خود را میان انبوهی از دود و آتش دید. استخوان‌های کمرش که احتمالاً موقع پرت شدن روی زمین ضرب دیده و دردناک شده بود مجالی برای حرکت کردن به او نمی‌داد. اطرافش پر از زنان و مردان نیمه جان و یا اجساد بود که روی بستری از خاک و خون می‌غلغلتیدند.

به سختی تکانی خورد و دردی وحشتناک از ناحیه‌ی کمر نفسش را گرفت. خیلی زود با یادآوری شرایط؛ وحشت‌زده و هراسان با صدایی که گویی از عمق چاهی شنیده می‌شد، رضا را صدا زد... هر طور بود نیم‌تنه‌اش را بالا کشید و با فشار، بدن نیمه جانش را تا مسافتی کوتاه روی زمین جلو کشید و باز انگار که همه‌ی نیرویش به یک‌باره تمام شده باشد بی حرکت ماند و این بی‌حسی او را به اعماق بی‌وزنی و تاریکی کشاند.

همه جا ساکت و آرام بود. گاهی در فراسوی خاطرات کودکی‌اش دست و پا می‌زد و گاهی هم از سوزش و درد بدن مجروحش به این سو کشیده می‌شد. نفهمید چقدر گذشت، چشمانش را برای بار دوم باز کرد که

با دردی کشنده از ناحیه‌ی پای راست و مهره‌های کمرش همراه بود. دوباره با یادآوری رضا قلبش گرفت . صدای گریان و لرزانش فقط رضا را می‌خواست. با اندک نیرویی که در بدن داشت به سختی سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد... تا چشم کار می‌کرد اجساد تکه تکه شده و خون‌های دلمه بسته زمین را پوشانده بود. عده‌ای هنوز زنده بودند و با حال و روز نه چندان مساعدی به دنبال عزیزانشان بودند و عده‌ای دیگر کنار پیکرهای بی‌جان جگرگوشه‌هایشان می‌نالیدند. بغض نفس‌گیری گلویش را می‌فشرد و قطره‌های درشت اشک چشمانش را تار کرده بود. صدای گریه‌ی کودکی روح و روانش را می‌خراشید... دیدن این صحنه‌ها به هیچ وجه آسان نبود. دوباره رضا را صدا کرد و اینبار با شنیدن صدای ضعیفی سرش را به عقب چرخاند... رضا بود...

صورتش غرق خون بود و یکی از پاهایش از زانو متلاشی شده بود. بغض مهین سرباز کرد و سراسیمه به سویش شتافت ولی کمر دردناک و پای آسیب دیده‌اش با او یاری نکرد و او را به زمین انداخت. به سختی خود را سمت او کشاند و پیکر زخمی و خون‌آلوده همسرش را در آغوش گرفت. سر و صورتش را غرق بوسه کرد و با صدایی گریان زنده بودن شوهرش را به خودش نوید می‌داد:

- رضا... تو زنده‌ای... عزیزم ... خدارو شکر... که زنده‌ای....

رضا با دست زخمی صورت او را نوازش کرد و بغض گلویش را فرو برد و با صدایی آرام و بی‌جان که مهین به سختی می‌شنید پرسید: تو خوبی؟

سرش را تکان داد و لب زد: زنده‌ام رضا...

- ... شکر...

دوباره صدای ضجه‌های کودکی که در آن حوالی گریه می‌کرد دل‌هایشان را لرزاند. چینی میان ابروهای شکسته‌ی رضا افتاد و پرسید: روزانه؟؟

یادآوری این اسم در ذهن مهین همه‌ی وجودش را یکباره لرزاند و با گفتن "یا پنج تن" خواست که روی پا بایستد. اما کمرش صاف نمی‌شد و پای شکسته‌اش او را یاری نمی‌کرد. خود را روی زمین می‌کشاند و از لابه لای اجساد بی‌جان و قطعات سوخته‌ی بدنه‌ی هواپیما خودش را به سوی صدا کشید. با دیدن بدن‌های متلاشی شده‌ی زن و شوهر میان‌سالی که در فرودگاه چای می‌نوشیدند و کنار گوش هم زمزمه‌های عاشقانه می‌خواندند قلبش تیر کشید. نفسش به سختی بالا می‌آمد و دست و پایش آخرین نیروی باقی مانده‌اش را به کار می‌برد. چشمان بی‌رمقش از میان دود سیاهی که از شعله‌های آتش فضای اطراف را انباشته بود، با دیدن بدن نحیف و کوچک روزان پرآب شد. با صدایی که همه‌ی توانش در آن جمع شده بود او را فراخواند:

- روزان... روزان...

کودک با سر و صورتی آغشته به خاک و لباس‌هایی خیس که از خون بدن مادرش گلگون شده بود سمت او برگشت. صدای هق هق گریه‌هایش قلب مهین را به درد می‌آورد. نزدیک او شد و نگاهش به پیکر آلوده به خون کژال و سوران ثابت ماند. ساکت و آرام. انگار که به خواب عمیقی فرورفته بودند. با صدایی لرزان و وهم‌آلود کژال را صدا کرد. اما جوابی نشنید:

- کژال... کژال جان... پاشو عزیزم. ببین... روژان ترسیده. تورو خدا پاشو.

نفس‌هایش پشت حصار سینه به هم گره خورده بود. روژان را در آغوش گرفت و صورتش را به سینه‌اش فشرد تا شاهد این صحنه‌ی غم‌انگیز نباشد. اما توانش برای این شکیبایی ناعادلانه به اتمام رسید و صدای پر درد و فریاد سینه‌سوزش عرش آسمان را به لرزه انداخت.

قلب کوچک و ضعیف روژان تند تند می‌تپید و اندام نحیف و عروسکی‌اش را تبار کرده بود. مهین بوسه‌ای روی پیشانی و موهای طلایی‌اش نشاناند و حلقه‌ی آغوشش را برای او محکم‌تر کرد تا آرامشی هر چند مختصر به روح و روان آسیب دیده‌اش نشاناند.

نور امیدی که از هیاهوی امدادگران به دل نجات‌یافتگان این سانحه می‌تابید، دل‌هایشان را آرام کرد و اضطراب کشنده‌ای که به جانیشان افتاده بود خاموش کرد. فرصت زیادی برای اشک ریختن نبود. افراد زخمی باید هر چه سریع‌تر برای مداوا و درمان به شهر منتقل می‌شدند. مهین اشک‌هایش را با دستان زخمی و خاک‌آلوده‌اش پاک کرد و به صورت آرام کژال بوسه‌ای نشاناند و با صدایی مرتعش گفت: نمی‌ذارم دخترت بی سرپناه بمونه... تو آرام باش کژال....

قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش سرکش و عجولانه روی گونه‌اش می‌لغزید را دوباره با کف دست پاک کرد و ادامه داد: نگران نباش... من و رضا مثل جونمون حفظش می‌کنیم.

روژان را محکم‌تر از قبل به سینه فشرد و با گفتن "خداحافظ" حزن‌آلودی به سوی رضا و امدادگران برگشت.

## "فصل اول"

هوا نسبتاً سرد شده بود. اما هنوز هم گنجشک‌های سحرخیز، روی شاخه‌های نیمه عریان درخت توت باغچه با صدای فرح‌بخشان صبح دل‌انگیزی را برای ساکنین این خانه نوید می‌دادند. حیاط پر گل همیشه سبز خانه، از برگ‌های زرد و خزان‌زده‌ی درخت پیر و کهنسال باغچه پر شده بود که با هر وزش باد به این سو و آن سو پراکنده می‌شدند. این ساختمان دو طبقه‌ی قدیمی و باصفا در گذشت سال‌های طولانی با معماری فوق‌العاده‌اش هنوز هم در نوع خود بی‌نظیر بود. صدای قُلُقُلِ سماور مهین خانم با وجود سر و صدایی که عماد بیرون از خانه راه انداخته بود گم می‌شد. مهین نگاهی از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط انداخت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: سلام عماد جان. صبحونه خوردی؟

- سلام زن عمو. بله خوردم. تورو خدا به روژان بگو عجله کنه. به خدا دیرم شد...  
- خیلی خوب. چند دقیقه باید صبر کنی پسر. مگه هفت ماهه دنیا اومدی؟ الان یه ربعه همینطور داری روژان رو صدا می‌زنی. تو که امروز عجله داشتی باید دیشب می‌گفتی که صبح زودتر صداش کنم. حالا عوض این همه غرغر کردن برو مامانت رو صدا کن بیاد پایین با هم صبحونه بخوریم. از جلوی پنجره کنار رفت و در حالیکه لقمه‌ی نان و پنیری درست می‌کرد روژان را صدا زد:  
- روژان این پسره خودشو کشت. زود باش مادر. مثل اینکه دیرش شده.  
روژان در حالیکه موهای بلند خوش حالتش که به مرور زمان خرمایی رنگ شده بود را می‌بافت، وارد آشپزخانه شد و گفت: دیرش شده باشه!... من که هشت پا نیستم مامان جون. دو تا پا دارم. دو تا هم دست. باید کارهامو انجام بدم یا نه؟!  
نگاه عاشقانه‌ای به قد و بالای بلند و خوش تراش روژان انداخت و نگاه عسلی و صورت زیبا و دلنشینش را از نظر گذراند. لبخند پر مهری به روی او پاشید و لقمه را به دستش داد. نگاه عمیق و پر معنائش دل روژان را لرزاند. مهین نگاه غریبی که می‌رفت تا از غم کهنه‌ای اشک‌آلود شود را از او گرفت و مشغول ریختن چای شد و لب زد: باشه عزیزم. کارهاتو بکن.

- مامان حالت خوبه؟ انگار یه طوری شدی؟!  
مهین با ظاهر سازی: نه عزیزم. خوبم. طوریم نیست...

- مطمئنی؟!... نکنه کمر درد دوباره زیاد شده؟ خیلی وقته پیش دکترت رفتی...  
- نه عزیزم خوب خوبم. نگران من نباش...

صدای سلام بلند بالای سیمین صحبت مادر و دختر را نیمه تمام گذاشت و با اشاره به الناز دختر ته تغاریش گفت: الناز... تو که صبحونه خوردی. زودتر برو تو حیاط که داداشت بیشتر از این گُفری نشه.

روژان هم با فرو بردن آخرین لقمه‌اش بوسه‌ای به صورت گرد و گوشت‌آلود سیمین و چهره‌ی بی حوصله‌ی مادرش نشانده و ضمن خداحافظی نیشگونی از گونه‌ی او گرفت و با گفتن "ناقلا امروز یه چیزیت هست" از خانه خارج شد.

سیمین به صورت درهم و گلگون مهین دقت کرد و با رفتن دخترها گفت: روژان راست می‌گه! مثل همیشه سر حال نیستی مهین جون.

نفس عمیقی کشید و با گذاشتن دو فنجان چای روی میز آشپزخانه، صندلی را کنار کشید و مقابل سیمین نشست و با حس خاصی گفت: امروز دقیقاً بیست سال از اون روز لعنتی می‌گذره. از همون حادثه‌ی وحشتناکی که کمر منو شکست و پای رضا رو ناقص کرد و جون پدر و مادر روژان و صدتا آدم بی گناه دیگه رو گرفت... هنوز هم وقتی یادم می‌افته همه‌ی تنم می‌لرزه. مثل کابوس می‌مونه. تموم نمیشه لعنتی.

سیمین با حالتی که حس همدردی داشت آهی کشید: حق داری. تصورش هم وحشتناکه باز هم خدا رو شکر که زنده و سالمین.

- همش ترسم از اینکه که روژان یه روزی همه چیز رو بفهمه و سر به بیابون بذاره. اون وقت من می‌میرم. هیچ وقت ما رو به خاطر دروغی که تو همه‌ی این سال‌ها بهش گفتیم نمی‌بخشه.

- نفوس بد نزن مهین جون. اولاً از کجا می‌خواد بفهمه؟ هیچ کس جز خودمون و عزیز چیزی در این مورد نمی‌دونه. تازه اگر هم بفهمه نباید ناراحت بشه. مگه همون بیست سال پیش تو روزنامه آگهی ندادن؟

- چرا... چندین مرتبه عکسش رو تو روزنامه‌ها چاپ کردن تا بلکه فامیلی، قوم و خویشی، کسی از نزدیکانش پیدا بشه و سرپرستی‌شو بگیره. ولی به‌الله خبری نشد. واسه همین دادگاه بچه رو به بهزیستی سپرد. ما هم که از خدا خواسته با رعایت همه‌ی اصول و قوانین حضانتش رو گرفتیم.

- خب پس دیگه غمت واسه چی؟ تو و آقا رضا یه عمر مثل گل ازش مراقبت کردین. مگه پدر و مادر واقعی برای بچه‌هاشون چی کار می‌کنن که شماها نکردین؟

نفس پرصدایی از سینه بیرون داد و گفت: چه می‌دونم والا... حالا چای تو بخور تا یخ نکرده.

\*\*\*\*\*

عماد با بیرون آمدن دخترها عینک آفتابی‌اش را روی بینی گذاشت و چشمان قهوه‌ای رنگش را پشت آن پنهان کرد. چهره‌ی سبزه و با نمکش به لبخندی اجباری از هم باز شد و با کنایه گفت: چه عجب! خانوم‌های محترم تشریف آوردین! خدا رحم کرده دارین می‌رین درس بخونین. اگه قرار بود مهمونی برین چی کار می‌کردین؟! الناز در حالیکه در ماشین را باز می‌کرد، غرولند کنان: [... داداش؟! من که صورتم ساده‌س. روپوشم که مشکیه. مشکلتش چی؟

روژان کلامش را پاره کرد و با حرصی که پشت نقاب بی‌خیالی پنهان کرده بود گفت: تو مشکلی نداری الناز جون. منظور ایشون به منه. اما باید خدمتشون عرض کنم که این به خودم مربوط می‌شه. دوست دارم اینطوری برم دانشگاه. ایشون هم آگه خوششون نمی‌آد، من بعد منتظر من نمونن... با گفتن این کنایه‌ها طبق معمول کنار عماد نشست و در ماشین را محکم به هم کوبید. نگاه بُهت‌زده‌ی عماد هنوز از این حاضر جوابی تلخ به او خیره مانده بود. لحظه‌ای بعد سری با تاسف تکان داد و بی‌حرف به‌راه افتاد.

اما در طول راه همه رفتارهای سرد و عصبی روژان را زیر نظر داشت. الناز برای شکستن سکوت بینشان گفت: داداش آگه می‌شه اول منو برسون کلاس کنکور. می‌ترسم دیرم بشه. عماد از داخل آینه‌ی قاب گرفته‌ی ماشین نگاهی به عقب انداخت و حرص روژان را هم سر او خالی کرد:

- خیلی رو دارین والا... تو که دیرت شده پس چرا دل و جیگر منو آوردی تو حلقم تا اومدی پایین؟ الناز کمی ترسید و تا مقصد حرف دیگری نزد. با رفتن او عماد نگاه کوتاهی حین رانندگی به روژان انداخت و با لحن جدی گفت: خوب... تنها شدیم. می‌شه بگی چته؟؟ سکوت روژان باعث شد تا دوباره سوالش را تکرار کند:

- با توأم... چی شده که باز قاطی کردی؟ دوباره یاسی پُرت کرده؟ این همه دم در معطم نگه داشتی که حالا بهم آخم و تَخم کنی؟ دیروز هم که خیلی راحت غالم گذاشتی. من باید دلخور باشم یا تو؟ روژان با نگاهی عصبی گفت: می‌خواستی معطل نمونی جناب مهندس. می‌رفتی شرکت که منشی عزیزت حوصله‌ش سرنره. اصلاً چرا نمی‌ری اونو سوار کنی؟ ظاهراً ایشون بیشتر به یه راننده نیاز دارن تا من.

لبخندی زیر پوستی عماد او را عصبی‌تر کرد: آره... بخند. باید هم بخندی. من احمقو بگو که دیروز یک ساعت زیر بارون منتظر جنابعالی ایستادم. اونوقت وقتی می‌رسی می‌بینم اون دختره‌ی ایکبیری با کلی عشوه و ناز و ادا از ماشینت پیاده می‌شه.

عماد به سختی کنترل خنده‌ای که دلش را از این حسادت قنچ می‌برد، عضلات صورتش را جمع کرد. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: حالا فهمیدم... پس روژان خانوم فکرهای بد پیش خودش کرده و دور از چشم من یه طرفه به قاضی می‌ره...

- ا...؟ ببخشید... دو طرفه‌ش چه شکلیه؟! تو بودی چطوری فکر می‌کردی؟ عماد لبخندی جذاب به چهره گذاشت و با همان لحن خاصی که همیشه روژان را خلع سلاح می‌کرد گفت:

- قربون اون چشمهای نازت برم. تو که می‌دونی همه کسمی... پس چرا اینقدر با حرف‌ها و رفتارها عذاب می‌دی؟

روژان با همان حال: آره می‌دونم. واسه همینه که دوست دخترهای رنگ و وارنگت رو پشت هم ردیف کردی و هیچ فرصتی رو هم از دست نمی‌دی.

عماد چینی به پیشانی انداخت و گفت: بابا تو چرا همه چی رو با هم قاطی می‌کنی؟ تمام اون‌هایی که تو بهشون می‌گی دوست دختر، همکلاسی‌های سابقم هستن یا همکارهای فعلی. خیلی‌هاشون دوست یا همسرهای رفیقامن. تو خیلی شکاک و کج خیالی دختر...

- رو پیشونی من چیزی نوشته عماد؟؟

عماد ماشین را به کنار خیابان کشید و زیر سایه‌ی درختی ایستاد. به سمت او چرخید و دستش را پشت صندلی‌اش گذاشت. عینک دودی‌اش را برداشت و لبخند معنی‌داری به روی او پاشید و با لحنی آرام گفت: -روژان تو چرا اینقدر بدبینی؟ اون دختری که تو دیروز دیدی منشی جدید شرکته. می‌خواست سوار مترو بشه که بره خونه‌ش. مسیر رو بلد نبود من تا نزدیک مترو رسوندمش. بعدش هم وقتی اومدم تو رو سوار کنم، دیدم نیستی. کلی منتظرت موندم اما وقتی یاسمن و سپیده گفتن رفتی، منم دست از پا درازتر برگشتم خونه.

روژان با ناراحتی غر زد: حالا اون هیچ... این دخترهایی که راه به راه زنگ می‌زنن رو موبایلت کی هستن؟ همشون منشی شرکتن؟

- باور کن که...

میان حرفش پرید: بس کن عماد... دیگه از دست تو و کارها خسته شدم. از مامان و بابا خجالت می‌کشم. از بس رو خواستگارهای بیچاره ایرادهای بنی اسرائیلی گذاشتم، دیگه روم نمی‌شه تو صورتشون نگاه کنم. تا کی می‌تونم به همه دروغ بگم و مشکلمو از همه پنهان کنم؟ تا کی؟

- این هم از شانس من بدبخته که تو از سن هجده سالگی خواستگار داری. همش باید تنم بلرزه. انصاف هم خوب چیزیه. من باید شاکی باشم نه تو...

روژان با صدای بانمکی حرف او را تقلید کرد و گفت: «همش باید تنم بلرزه...» خوب می‌تونه نلرزه. مثل بچه‌ی آدم با عمو ناصر و زن عمو پاشو بیا خواستگاری و قال قضیه رو بکن. من که تا ابد نمی‌تونم سر بقیه کلاه بذارم.

- من که بارهاگفتم. الان شرایطشو ندارم روژان.

- شرایط از نظر تو چیه؟ هان؟! خونه؟... ماشین؟... پول؟... کار؟... توکه همه‌شو داری! پس دیگه دردت چیه؟ تا کی باید این اوضاع رو تحمل کنم؟

- تو که از موقعیت کاری من خبر نداری. من تازه اول راهم. خیلی مونده تا تو کارم مسلط بشم. تو که می‌دونی. من دوست ندارم اول زندگی دستم رو جلوی کسی دراز کنم روژان. بابای من هر چی داره برای خودش داره. من نمی‌خوام آویزون جیب بابام باشم. درثانی من تازه بیست و پنج سالمه. هنوز خیلی کارها هست که باید انجام بدم. یه کمی بهم فرصت بده.

- من چی؟ اصلاً به شرایط من فکر می‌کنی؟ حتی یه بارم شده به خاطر اون روز لعنتی خودتو سرزنش کنی؟ می‌دونی من چه فشاری رو به تنهایی تحمل کردم؟ اون وقت تو از اوضاع کاری و شرکت تازه تاسیست واسه من حرف می‌زنی؟ من از تو چیز زیادی خواستم؟ توقع زیادی داشتم؟  
- نه ولی...

- هیچ از خودت پرسیدی که چطور تونستم با مسئله‌ی به این مهمی کنار بیام؟ اون هم بدون کمک تو! بدون حمایت... چطور تونستم اون روزهای تلخ و وحشتناک و کابوس‌های شبونه رو بگذروم و دوباره به زندگی عادی برگردم؟ من فقط هفده سالمه بود عماد. می‌دونی یعنی چی؟ برام خیلی سخت بود که موضوع به این مهمی رو حتی از مادرم مخفی نگه دارم.

- پس من چی کاره بودم؟ مگه من کنارت نبودم؟ مگه حواسم بهت نبود؟  
- چرا. بود... اما بعد از تمام اولویت‌ها. من همیشه آخری بودم. مثل همین حالا که کار شرکت و منشی‌های رنگ و وارنگت و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه اهمیتشون برای تو بیشتر از منه.  
- این قدر بی‌انصاف نباش روژان. اگه من خواستم شرایط رو درست کنم، فقط برای اینکه که می‌خوام یه زندگی خوب برای تو بسازم. نه اینکه برای جبران یه اشتباه که مدت‌ها پیش از روی خامی و بی‌تجربگی کردم، مرتکب یه اشتباه بزرگتر بشم. من می‌خوام وقتی تورو به خونم می‌برم همه چیز کامل و بی‌نقص باشه. از روح سرکش و تنوع‌طلب خودم گرفته تا امکانات رفاهی و همه‌ی اون چیزهایی که برای تو آرزو دارم. تو فقط یه کم دیگه صبر کن. شرکتمون که بین رُقا شناخته بشه، نصف مشکلاتم حله. اون وقت خودم دربست مخلص خانوم خوشگلم هستم.

گونه‌های برجسته‌اش گل انداخت و حس عجیبی در دلش جوشید. لبش به خنده‌ی بی‌جانی از هم باز شد و نگاهش به ناچار رنگ آشتی گرفت. آخرین جمله‌اش را دوباره پیش خودش تکرار کرد:  
«خانوم خوشگلم...»

دوباره مست نگاه اغواگرانه‌ی او شده بود و باز هم در جدال عقل و احساس، عقلش ناکام مانده بود. این چه نیرویی بود که هر بار مغلوبش می‌شد؟! چرا ایستادن در مقابل ین چشمهای بی‌حیا و گستاخ از حد توانش خارج بود؟ این چه احساس خامی بود که او را اینچنین ماهرانه در بند انداخته بود؟ صدای زمزمه‌وار عماد مثل همیشه بی‌تابش می‌کرد:

- به چی نگاه می‌کنی عزیزم؟ حرفمو باور نداری؟

نگاهش را عجولانه از او گرفت: باور نکنم چی کار کنم؟ مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟  
عماد عینک دودی‌اش را دوباره روی بینی قلمی و متناسبش گذاشت و ضمن اینکه ماشین را روشن می‌کرد با همان لبخند آشنایش گفت: بالاخره روزان من آروم شد. حالا دیگه راستی‌راستی هردو دیرمون شد. ساعت اول چه کلاسی داری؟

- حقوق مدنی(5)... این ترم بیست واحد فول برداشتم. خداکنه گند نزوم.  
- اگه دختر خوبی باشی و این قدر منو انیت نکنی فرصت بیشتری برای درس خوندن داری عزیزم...  
نگاه عمیق و عصبی روزان دوباره او را به خنده واداشت و دستش را به علامت تسلیم بالا برد...

\*\*\*\*\*

کیفش را به بغل گرفته بود و رامروهای دانشکده حقوق را به سرعت می‌دوید. پشت در کلاس که رسید چند ثانیه ایستاد و نفس‌های عمیق کشید. سپس با دو ضربیه‌ی آرام در را باز کرد. با دیدن مرد جوان غریبه و قد بلندی که مقابل تخته سیاه ایستاده بود، با تعجب عذرخواهی کوتاهی کرد و خواست برگردد که مرد جوان با صدای بم و رسایی گفت: بفرمایین خانم... با کی کار داشتید؟  
سرش را از لای در داخل برد و با دیدن چهره‌های آشنای کلاس پرسید: اینجا کلاس حقوق مدنی پنجه؟  
- بله درست اومدین. (و با نگاهی به ساعتش ادامه داد:) چند دقیقه از کلاس گذشته. اما این بار رو چشمپوشی می‌کنم. بفرمایین داخل...

با تعجب وارد شد و با دیدن یاسمن و سپیده که ردیف آخر کلاس نشسته بودند و با لبخند گرمی از او استقبال کردند، سوی آنها رفت. کنارشان نشست و با صدای مسخره‌ای پرسیده: این عصاقورت‌داده دیگه کیه؟

یاسمن کوتاه و مختصر و با صدایی آهسته: هیــــــــس... استاد جدید.  
مرد جوان که هنوز او را زیر نظر داشت با شنیدن لحن ناشایست او دستانش را به جیب شلوارش فرو برد و با جدیت گفت: سرکار خانم دیر تشریف آوردید! نظم کلاس رو هم به هم می‌ریزید؟ اسمتون چیه خانم؟

لحن تند و عصبی‌اش نگاه شرمگین روزان را سمت خود کشید. فرصت کوتاهی که برای دیدن چهره‌ی جذاب و موقرش داشت کافی بود تا زیر نگاه سیاهی که پشت مژگان پریشانش به او خیره شده بود، از خجالت آب شود. ته‌ریش و سیبیل خوش‌فرم سیاهش چنان با جذب‌اش کرده بود که قدرت هر دفاع یا اعتراضی را از او می‌گرفت.

روزان گوشه‌ی لبش را نرم گزید و با ملایمت گفت: ایزدی هستم استاد... روزان ایزدی استاد جوان برای لحظه‌ای جا خورد. نگاه دقیق و عمیقش تا حدی او را معذب می‌کرد. سرش را پایین انداخت تا ادامه‌ی صحبت‌های استادش را بشنود:

- آگه از خودم می‌پرسیدین جوابتونو می‌دادم خانم ایزدی. نیازی نبود کلاس رو بهم بریزید. بنده منصوره هستم و از امروز کلاس‌های دکتر فتحی رو من اداره می‌کنم. درس حقوق مدنی و دادرسی کیفری تون من بعد با منه. چون ساعت کلاس‌های دکتر فتحی تغییر کرده.

کمی سکوت کرد و باز ادامه داد: «مورد دیگه‌ای که باید بهتون یادآوری کنم اینه که این اولین و آخرین تاخیرتون باشه. چون دفعه‌ی بعد پشت در می‌مونید...» و دوباره درس را ادامه داد.

جمله‌ی آخر استاد منصوره جلوی چشم هم‌کلاسی‌هایش زیادی سنگین به نظر می‌رسید. اخمی کرد و دفتر و کتابش را روی میز گذاشت. اما روزش به کل خراب شده بود و نیم بیشتری از درس را نفهمید. ساعتی بعد منصوره با معرفی چند کتاب کلاس را خاتمه داد و گفت: خسته نباشید. آگه کسی سوالی داره می‌تونه بمونه... در غیر این صورت می‌تونید تشریف ببرید... تا جلسه‌ی بعد...

تعدادی از دخترها که تمام طول کلاس محو استاد جوانشان بودند، بهانه‌ی خوبی برای هم صحبتی با او را پیدا کردند و کمتر از یک دقیقه برای پرسیدن سوال‌های بی‌اساس و بی‌محتوایشان دورش حلقه زدند. روزان کیف و کتابش را جمع کرد و همراه یاسمن و سپیده و عده‌ای دیگر از دانشجویان از کلاس خارج شدند. به محض خروج از فضای خسته‌کننده‌ی کلاس نفس کلافه‌ای کشید و گفت: اووووف... این دیگه کیه؟ چه آدم مغرور و بی‌خودیه!

سپیده: وای نگو تورو خدا. دلت میاد؟ استاد به این خوش‌تیپی...

روزان «ایشی» گفت و ادامه داد: کجاش خوش‌تیپیه؟ تپیش بخوره تو سرش... آدم هم این قدر عنق و نجسب؟!

به راه پله‌ها که رسیدند یاسمن جلوی استاد: روزان خیلی بی‌انصافی. خداییش هم خوش‌تیپیه هم خوشگل. ندیدی دخترها داشتن خودشونو به کشتن می‌دادن؟ وکیل پایه یک دادگستریه، دکترای حقوق داره اونم از دانشگاه آلمان. خیلی با سواده. تو دیگه خیلی بدجنسی...

- خوش به حال مامان جونش... برایش اسفند دود کنه، بچمش یه وقت چشم نخوره. آدم هم این قدر مغرور و پر مدعا؟

نگاهی به صورت گر گرفته و چشمان میثی و حیران یاسمن انداخت و ادامه داد: فکر کرده کیه که بخواد منو تو کلاس راه نده؟ مگه اینجا مهدکودکه؟ مردیکه‌ی بی‌ریخت زشت... نوبرش رو آورده. فکر کرده ازش می‌ترسم...

با صدای بم و گیرای استاد منصوره که از پشت سر شنیده می‌شد، قلبش از تپش ایستاد و تنش یخ کرد: - ملاقات امروزمون که اصلاً خوب نبود خانم ایزدی.

روزان وحشت زده به سمت او برگشت و به چشمان سیاه و خوش‌حالتی که با دلخوری و فاصله‌ی کمی از او نگاهش می‌کرد، خیره شد و لبش را محکم گزید.

منصوری ادامه داد: امیدوارم تو برخوردهای بعدی مودب‌تر باشی...

نگاه گرم و نافذش روی تک تک اعضاء صورت روژان چرخید و با حالتی کلافه از کنارش رد شد. با رفتن او هر سه نفس‌های حبس شده‌شان را بیرون دادند و روژان با لحنی مستاصل گفت:

- وای... بدبخت شدم. عجب بد شانسم! فکر کنم باید هر چی درس با این یارو دارم حذف کنم. مطمئنم با این گندی که امروز زدم افتادتم حتمیه...

- ندیدی هی بهت اشاره می‌کردم؟ وای خدا خیلی بد شد...

- نه بابا متوجه نشدم... کاش یه جوری حالیم می‌کردی...

سپیده پوفی کرد و گفت: حالا بیا بریم تو حیاط یه زره هوا به سرمون بخوره. دیگه فکرش رو نکن به مرور یادش می‌ره.

روژان کیفش را روی شانهاش جابه‌جا کرد و همراه دوستانش از پله‌ها پایین رفت اما این اتفاق به هر صورت حسابی حالش را گرفته بود. یاسمن برای اینکه افکار روژان را سوی دیگری سوق دهد پرسید:

- از عماد چه خبر؟

روژان با نفس صدا داری افکار مشوشش را تا حدودی آرام کرد و گفت: امروز باهاش حرف زدم.

- خوب؟ بهش گفتم زودتر تکلیفتو روشن کنه؟ پرسیدی اون عفریته کی بود بغل دستش نشستنه بود؟

- آره گفتم. میگه اون دختره منشی جدید شرکته. می‌خواسته ایستگاه مترو رو بهش نشون بده.

یاسمن با نگاه معنی‌داری پرسید: تو هم باور کردی؟!

- می‌گی چی کار کنم یاسی؟ تو بگو چی کار کنم؟ آگه خیلی هم بهش فشار بیارم ممکنه از دستم خسته بشه.

- وای... دختر تو چرا اینطوری شدی؟ به جهنم که خسته می‌شه! اصلاً چه بهتر. در عوض تو می‌تونی یه ازدواج درست و حسابی کنی. آخه اونهم شد آدم؟! ببخشید... ولی واقعاً ارزش این همه گذشت و تحمل تورو نداره.

سپیده موهای فر فری بلوطی رنگش را زیر مقنعه مرتب کرد و گفت: یاسی اذیتش نکن. راست می‌گه طفلی چاره‌ای نداره دوستش داره. تا عاشق نباشی نمی‌فهمی این حرف‌ها یعنی چی؟

- وای... به خدا آخرش از دست شما دوتا خُل می‌شم. یعنی هر کی عاشقه، احمق هم هست؟

روژان زودتر جواب داد: خوب... یه جورایی آره. چون عشق عقل آدمو از کار می‌ندازه.

- یعنی تو باز هم تصمیم داری شاهد زیر آبی رفتن‌های آقا عماد باشی؟

- یاسی من دوستش دارم...

یاسمن به صدایش لحن مسخره‌ای داد و به تقلید از او گفت: «یاسی من دوستش دارم»... این‌ها همه بهانه‌ست. به نظر من این عشق نیست فقط عادته. وگرنه اون پسره‌ی بی وجود هیچ چی برای دوست

داشتن نداره. تا وقتی تو اینطوری باشی، اون هم به فکر ازدواج نمی‌افته. از بابت تو خیالش راحت و با آرامش به شیطونیش ادامه می‌ده.

روژان با دلخوری پرسید: تو چرا اینقدر از اون بدت میاد یاسی؟ به خدا اون هم منو دوست داره. مطمئنم. فقط هنوز شرایطشو نداره.

- بس کن تورو خدا. اصن فرض می‌کنیم که اونم تورو خیلی دوست داره. همین کافیه؟ آگه واقعاً تورو می‌خواد باید یه تکونی به خودش بده. به نظرم تو باید هر چه زودتر با پدرت صحبت کنی. اون باید در جریان باشه تا خودش با برادرش همه چیزو هماهنگ کنه.

چشمان از حدقه بیرون زده‌ی روژان به یاسمن خیره شد: خاک بر سرم!... همین یه کارم مونده که عمو ناصر و زن عمو بگن دخترشون واسه ازدواج هوله!...نچ... نه... نه اصلاً... تازه مامان و بابای من هنوز نمی‌دونن رابطه‌ی منو عماد در چه حده. اونوقت چه طوری می‌تونم یهو همچین چیزی رو عنوان کنم.

یاسمن با لبخند مسخره‌ای: آره... آره راست می‌گی... اونا اصلاً نمی‌فهمن که تو عاشق عمادی... خنده‌ی بامزه‌اش را از صورتش جمع کرد و قیافه‌ی جدی‌تری به خود گرفت: مگه با بچه طرفی؟ مطمئن باش هم پدر و مادر خودت، و هم پدر و مادر عماد می‌دونن که همدیگه رو دوست دارین. فقط به روتون نمیارن.

خط کمرنگی میان ابروانش افتاد و با نگرانی گفت: تو... الان داری دلداریم می‌دی یاسی؟ - نه... اصلاً... دقیقاً برعکس. دارم چشمتو روی حقایق باز می‌کنم. پوفی کرد و ادامه داد: این همه خواستگار خوب داری دختر... ول کن این بچه سوسول نیمچه مهندس رو!...

روژان نفس بلندی کشید و زیر لب آهسته و با حسرت زمزمه کرد: تو چی می‌دونی یاسی؟!... کاش به همین راحتی بود که تو می‌گی.

یاسی سری به علامت پرسش تکان داد: چی؟ چیزی گفتی؟ با نگاهی به ساعت مچی‌اش جواب داد: نه... ولش کن. کلاس تجارتمون شروع شد. بریم سر کلاس. امروز کلی درس قراره بده.

\*\*\*\*\*

عماد پشت میز فندوقی‌رنگ چوبی، کش و قوسی به بدن داد و با یک خمیازه‌ی طولانی صفحه‌ی لب تابش را بست. نگاهی به صفحه‌ی سفید ساعت فانتزی روی دیوار انداخت و به رفیق همیشگی‌اش که حالا شریک کاری‌اش هم شده بود گفت: فرهاد برای امروز کافیه. فردا یه تماس با شرکت "فرادید" بگیر بپرس ببین چرا قطعات مارو نمی‌فرستن؟ صدای مشتری‌هامون در میادها!!!...

- یه سری قطعات کامپیوتری قلبی وارد بازار شده. باید یه کمی صبر کنیم. فعلاً بازار کار راکده. اما با این حال فردا حتماً باهاشون تماس می‌گیرم... تو الان میری دنبال روزان؟

- نه بابا... میرم خونه. اون امروز کلاسش زودتر تموم می‌شه.

سری تکان داد و با کلافگی ادامه داد: نمی‌دونی امروز چه آلم شنگه‌ای به راه انداخت!..

- چطور؟

- مثل اینکه دیروز پریسا رو تو ماشین من دیده.

- وای... بهت گفتم نبرش. گفتمی نه فقط تا ایستگاه مترو... خب دانشگاه روزان هم فاصله‌ی زیادی با اونجا نداره دیگه! پسر تو چرا اینقدر بی‌احتیاطی؟

- باورم نمی‌شد روزان کلاسش اینقدر زود تموم شده باشه!

- من واقعاً نمی‌فهمم! آگه تو دوشش داری، این کارها چیه؟ گاهی فکر می‌کنم عشق و عاشقییت هم دروغه عماد؟!

- تو هم که حرف اونو می‌زنی! مگه من چی کار کردم؟ ای بابا. پریسا منشی شرکت، مثل خانم کریمی که حسابداره... مگه می‌شه با همکارامون هیچ ارتباطی نداشته باشیم؟

فرهاد پوزخند معنی‌داری زد و گفت: ارتباط کاری بله. ولی ارتباط غیر کاری... خیر.

با نواختن چند ضربه به درب اتاق، در باز شد و دختر ریزاندام و باریکی که موهای بلوند آرایش شده‌اش از زیر روسری بنفش طرح‌دارش بیرون ریخته بود، با سینی چای وارد اتاق شد و با لبخند پت و پهنی که به صورت داشت و صدای زیر و نازکی گفت: بچه‌ها براتون چای آوردم.

- شما چرا زحمت کشیدی پریسا خانم؟ مگه آقا رحمت نیست؟

- اُم... چرا... اما آقا رحمت کار داشت. من برای خودم چای ریختم. گفتم شاید شما و عماد هم بی‌میل نباشید.

عماد قبل از اینکه فرهاد واکنش خاصی از خود نشان دهد، فوراً گفت: آره... آره... ممنون اتفاقاً من خیلی خسته‌م.

پریسا سینی را روی میز عماد گذاشت و روی مبل چرمی مقابلش نشست: عماد جان... می‌گم... می‌تونی امروز هم تا دم ایستگاه منو برسونی؟

عماد از گوشه چشم نظری به فرهاد انداخت و با کمی ان و من گفت: اُمم... آ... آره. سر راهمه برو حاضر شو، می‌رسونمت.

پریسا لبخندی از روی رضایت به لب‌هایش گذاشت و صدای تق‌تق پاشنه‌های کفشش رفتنش را خبر داد. نگاه فرهاد آرام و معنی‌دار روی عماد ثابت ماند و با لحن خاصی پرسید: می‌شه بگی این‌کار یعنی

چی؟ این چه نوع ارتباطیه؟ ارتباط کاری؟ چه طور روت می‌شه تو چشم‌های روژان نگاه کنی و این همه دروغ بگی؟

- یعنی اینم جُرمه؟ من فقط تا ایستگاه می‌رسونمش. چون مسیرمون تقریباً یکیه... همین...

- من فکر می‌کردم اون منشی شرکته... نگو جنابعالی راننده‌ی ایشونی!

کمی سکوت کرد و باز ادامه داد: عماد خودت می‌دونی داری چی‌کار می‌کنی؟ به خدا روژان دختر خوبیه که تا حالا حرفی نزده و تو رو مجبور به ازدواج نکرده! حتماً خیلی براش عزیزی!... تو چرا اینقدر دله‌ای؟ اگه دوسش داری چرا زودتر عقدش نمی‌کنی و دست از این رفیق‌بازی‌های بچه‌گانه‌ت بر نمی‌داری؟

عماد دستی به موهای مجعد و قهوه‌ای رنگش کشید و گفت: فرهاد الان شرایطشو ندارم... هنوز جوونی نکرده‌م. تو که رفیقمی چرا این حرفو می‌زنی؟ من عاشق روژانم. خیلی زیاد... ولی موضوع ازدواج فرق می‌کنه. هنوز از لحاظ روحی آمادگی مسئولیت‌ها و قید و بندای زندگی مشترک رو ندارم. تو هم نگران روژان نباش. اون محاله ترکم کنه.

جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و ادامه داد: در ضمن تو چرا این‌قدر جوش روژان رو می‌زنی؟ فرهاد همین‌طور که کت نسکافه‌ای رنگش را به تن می‌کرد، کیف مهندسی‌اش را برداشت و گفت:  
- حیف... حیف که رفیقمی. وگرنه حتی یک لحظه رو هم برای بدست آوردن دل روژان از دست نمی‌دادم... خداحافظ...

نگاه بُهت‌زده و شکمی عماد تا دقایقی به همان شکل به جای خالی فرهاد خیره ماند و با مرور پیاپی آخرین جمله‌ی فرهاد بقیه‌ی روزش خراب شد.

\*\*\*\*\*

هوای مطبوع و دلنشین بهاری وسط فصل سرد پاییز به نوعی دلچسب و خوشایند بود. طبیعت باران‌زده‌ی شب قبل با آفتاب گرم و دلنشین آنروز به طرز خاصی شیرین و خواستنی شده بود. روژان کیف سورمه‌ای رنگش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و با خداحافظی کوتاهی از سپیده و یاسمن از دانشگاه بیرون آمد. نگاهی به ساعت مچی‌اش که سه بعد از ظهر را نشان می‌داد انداخت و با دیدن پژوی دودی رنگ عماد صورتش به لبخند زیبایی از هم باز شد. ماشین دو، سه متر جلوتر ایستاد و روژان قدم‌هایش را به سمت او تندتر کرد. اما درست لحظه‌ی سوار شدن با دیدن استاد منصوره که سوار بر ماشین شاسی بلند سفیدش حرکات او را زیر نظر داشت، از هم وا رفت. نگاه دقیق و پرسشگر او حساسی کلافه و معذبش می‌کرد. سرش را پایین انداخت و با حرکت سریعی سوار ماشین شد. سلام کوتاهی داد و لب زد:

- زود باش حرکت کن عماد...

عماد با تعجب فشاری به پدال گاز داد و گفت: سلام... چرا؟ چی شده؟

- آه... این استاد منصوری هم یه ریز موی دماغ منه. هر جا هستم جلوم سبز می‌شه. من نمی‌دونم چه مشکلی با من داره؟

- منصوری کیه دیگه؟ به تو چی کار داره؟

- استادمونه... یه آدم عنق بداخلاق. روز اول، آشنایی خوبی باهاش نداشتم. حالا هم هر کاری می‌کنم زیر ذره‌بین اونم. نمی‌دونم چطوریه که هر جا می‌رم مثل آجل معلق جلوم سبز می‌شه. الان هم دید که دارم سوار ماشین تو می‌شم. حالا پیش خودش چی فکر می‌کنه؟

عماد اخمی کرد و گفت: هر فکری می‌خواد بکنه... به اون چه؟ اون استاد توئه. تو هم شاگردش. ارتباطتون فقط در حد شاگرد و معلمه. حق نداره تو مسائل خصوصی تو دخالت کنه. روزان با لبخند شیطنت‌باری گفت: ای حسود... حالا نمی‌خواد عصبانی بشی. دم یه شیرینی‌فروشی نگهدار می‌خوام یه کیک بخرم.

صورت عماد حالت عادی گرفت و پرسید: کیک؟ به چه مناسبت؟ خبریه؟

- تولد بابا رضاست دیگه... امسال شصت ساله می‌شه. واسه همین خواستیم یه مهمونی کوچیک برایش بگیریم.

عماد دستی به پیشانی زد و گفت: ای وای یادم رفته بود... من که شب نیستم...

روزان با اخم کم رنگی پرسید: کجایی؟

خونه‌ی یکی از رفیقام دعوت شدم. قول دادم بهش. خیلی بد می‌شه اگه نرم. البته بیشتر یه جلسه‌ی کاریه تا مهمونی. طرف رایزن شرکت رقیبه. فرصت خوبیه که یه مشاوره هم باهاش داشته باشیم.

- فرهاد هم باهات میاد؟

دوباره ابروهای عماد در هم گره خورد: لطفاً دیگه اینقدر خودمونی صداس نکن. بگو آقا فرهاد... اصلاً آقای قوامی صداس کن. اینطوری بهتره.

روزان نفس کلافه‌ای کشید: باز دیگه چرا؟ تو که همیشه می‌گفتی مثل برادرته!... یهو چی شد؟

- هیچ‌چی. فقط دوست ندارم زیادی باهاش راحت باشی.

روزان چانه‌ای بالا انداخت و بدون هیچ حرف دیگری بقیه‌ی راه در سکوت گذشت.

با کیسه‌های خرید و کیک بزرگ شکلاتی که عطر دلنشین و گرمش تا شعاع چند متری‌اش را انباشته بود، وارد خانه شدند. الناز کتابی که در دست داشت را کناری گذاشت و برای کمک به آن‌ها سوی حیاط دوید. سلامی داد و جعبه‌ی کیک و یکی از کیسه‌های میوه را از دست عماد گرفت:

- اووووم... چه بوی شکلاتی... بهبه.

- ببرش خونه‌ی عمو رضا. مال تولد عموئه.

-می‌دونم داداش. بابا اینا هم پایین هستن. تو هم برو یه دوش بگیر و یکم استراحت کن تا شب که بقیه میان بیا پایین...

قبل از اینکه عماد جوابی بدهد روژان پلاستیک‌های خریدش را در دست جابه‌جا کرد و با لحن منظور داری گفت: عماد امشب منزل نیست الناز جون. یه جلسه‌ی مهم کاری داره. خیلی مهم...

الناز نگاه مشکوکی به عماد کرد و برای اینکه خط فکری روژان را عوض کند گفت: خوب جلسه‌ی کاریه روژان جون. گاهی پیش میاد عزیزم.

روژان با دلخوری: حالا هر چی... مهم اینه که امشب نیست.

صدای خنده‌های رضا و ناصر از طبقه‌ی پایین صحبت‌های آنان را نیمه‌کاره گذاشت. روژان به همراه الناز وارد خانه شد و نگاه کش‌دار عماد را نادیده گرفت.

عطر دلچسب برنج ایرانی و زعفران دم کرده‌ی مهین خانم همه‌ی مشامش را پر کرد و طعم آن را با نفس عمیقی در ذهنش مزه‌مزه کرد.

سالن بزرگ خانه که پر از وسایل لوکس و گران‌قیمت بود را پشت سر گذاشت و با سلام بلندی وارد آشپزخانه شد. کیسه‌های میوه و سبزی را روی میز گذاشت و برای تعویض لباس، سمت اتاقش رفت. اتاق دل‌بازی داشت که با یک در شیشه‌ای باریک به بهار خواب کوچکی وصل می‌شود. تخت چوبی گردویی رنگ و کمد بزرگی که با تختش هماهنگ بود، فرش دستباف آبی‌رنگ که در نوع خود بی‌نظیر بود. و میز توالیت ظریف و فانتزی کنار اتاقش که مثل هر دختر جوان دیگری زمان زیادی را جلوش می‌گذراند.

کلاس آن روز حسابی خسته‌اش کرده بود و غیبت غیرموجه عماد در شب تولد پدرش هم مزید بر علت شده بود. حوله‌ای برداشت و با یک دوش آب گرم تن کرخت و بی‌حالش را آرام کرد.

لباس تمیز و راحتی پوشید و موهای نمدارش را پشت سرش جمع کرد. و با احساس آرامش بیشتری به جمع خانواده‌اش ملحق شد. مهین با دیدن سر و وضع روژان اخمی کرد و گفت: این چیه پوشیدی؟! الان مهمونا می‌رسن. یه لباس بهتر بپوش دختر.

- مامان تورو خدا بی خیال. مهمونا که همه خودی‌ان. عمه آذر که مهمون نیست. عمو ناصر و زن عمو هم که خونه خودشونه.

مهین با رضایت تبسمی کرد: عزیز جون هم هست.

ابروهایش از شادی بالا پرید: راست می‌گی؟ کی اومده؟ پس کجاست؟

ناصر به جای مهین جواب داد: دیروز رسیده. خونه‌ی عمه آذر.

- آخ جون دلم براش یه ذره شده...

ناصر دستش را دور شانه روژان انداخت و با بوسه‌ی نرمی که روی سرش می‌نشانند گفت:

- زن‌داده‌اش دخترم راست می‌گه مهمون غریبه نداریم. بذار راحت باشه. خسته‌ست طفلکی...

روژان با خنده‌ای قدر شناسانه ناخنکی به سالاد رنگارنگ روی میز غذاخوری زد و گفت: خوب... بابا رضا از اینکه شصت ساله می‌شی چه احساسی داری؟

رضا خندید: من که هنوز سنی نداریم پدر صلواتی!..

روژان نگاهی به شکم برآمده و موهای کم پشت پدرش که از وسط سر خالی شده بود و گذشت زمان تارهای سفیدش را از کنار شقیقه‌ها زیاد کرده بود، انداخت و با شیطنت گفت: آره قربونت بشم. می‌دونم... اون شکم بزرگت هم مال چلوکباب چرب و چیلی ظهره که با پیاز به بدن زدی.

هیاهوی خنده‌های رضا و ناصر و سیمین در صدای زنگ تلفن گم شد. روژان با همان خنده‌ی بانمکش سمت گوشی رفت: من جواب می‌دم...

صدای نا‌آشنای مرد میان‌سالی که از پشت خط سراغ منزل ایزدی و رضا را می‌گرفت، چهره‌ی خندان روژان را جدی‌تر کرد:

- شما با کی کار دارید آقا؟

- من کرمانی هستم خانم. می‌خواستم اگه ممکنه با آقای رضا ایزدی صحبت کنم. ایشون تشریف دارن؟ نگاه متعجب روژان سوی رضا کشیده شد: ب... بله هستن. گوشی خدمتون...

رضا با ایما و اشاره پرسید: کیه؟

روژان با صدایی آهسته: آقای کرمانی.

رضا لحظه‌ای سکوت کرد. همه‌ی ذهنش را به سرعت و عجولانه به دنبال نام کرمانی زیر و زبر کرد... گوشه‌های لبش را به علامت سردرگمی به پایین کشیده و با تعجب گوشی را کنار گوشش گذاشت و با کنجکاوی توی گوشی لب زد:

- بفرمایین بنده ایزدی هستم.

- سلام جناب ایزدی. من کرمانی هستم. از اداره بهزیستی تماس می‌گیرم.

تمام سلول‌های بدن رضا در چیزی کمتر از یک ثانیه منجمد شد و رنگ چهره‌اش به سفیدی رفت. نفس ملتهد و صدای مرتعشش را با خنده‌ی ناشیانه‌ای آرام کرد و گفت: آ...هان. سلام... حال شما چگونه؟

- ممنون. می‌دونم که ممکنه بد موقع مزاحمتون شده باشم. اما باید تماس می‌گرفتم. خیلی وقتتون رو نمی‌گیرم.

- نه... نه. خواهش می‌کنم...

- راستش موردی هست که حتماً باید با شما در میون می‌ذاشتم.

رضا برای فرار از نگاه‌های متعجب و پرسشگر بقیه با همان لبخند مضحک و مصنوعی روی لبش سمت اتاق رفت و با تکان دستش در هوا طوری که خیال اطرافیان را راحت کند، در را پشت سرش بست. چهره‌اش به یکباره در هم فرو رفت و با صدایی آرام گفت: بله... بفرمایین. اتفاقی افتاده؟